



ریاضی - وار

روز دوشنبه، وقتی جودی به مدرسه رفت، معلم جدیدی به کلاس‌شان آمد. او معلم جانشین بود و اسمش هم خانم بورمرد بود. به نظر جودی، این معلم جدید دقیقاً سه ایراد داشت:

۱. خانم بورمرد، بور نبود.

۲. خانم بورمرد، مرد نبود.

۳. خانم بورمرد، آقای تاد نبود.

جودی اولین نفری بود که دستش را بالا برد و پرسید:
«آقای تاد کجاست؟»

— مطمئنم که آقای تاد روز جمعه به همه‌تان گفته بود

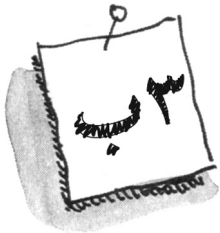


ریاضی - وار

که به کنفرانس مخصوص معلم‌ها می‌رود.
جودی گفت: «من جمعه نیامدم مدرسه.»
جسیکا فینچ گفت: «قرار است آقای تاد یاد بگیرد که
معلم بهتری باشد.»

جودی گفت: «ولی آقای تاد قبلاً هم معلم خیلی خوبی بود.»
راکی گفت: «شاید قرار است جایزه‌ی معلم برگزیده
را بگیرد.»

جودی پرسید: «آقای تاد کجا رفته؟ کی برمی‌گردد؟»
بقیه‌ی بچه‌ها هم به جودی پیوستند و پرسیدند: «شما
هم برای مان‌کتاب گربه‌های بال‌دار را می‌خوانید؟ آقای تاد
همیشه هم گربه‌های بال‌دار را برای مان می‌خواند و هم
بازگشت گربه‌های بال‌دار را.»



— شما هم ما را به گردش علمی
می‌برید؟ آقای تاد همیشه ما را به
گردش علمی می‌برد.

— ما هنوز هم کلاس سوم هستیم
یا سوم ب؟

جودی به کالج می‌رود

خانم بورمرد گفت: «آقای تاد رفته به شهر بولونیا، توی ایتالیا.»

آه. زندگی عادلانه نبود. جودی ساندویچ سوسیسی بولونا را دوست داشت. جودی ایتالیا را دوست داشت. او حتی یک رقص محلی مخصوص ایتالیایی بلد بود؛ تارانتلا. آقای تاد احتمالاً همین الان در سرزمین ساندویچ سوسیسی بولونا بود و داشت عین یک عنکبوت تارانتولا، تارانتلا می‌رقصید. آن وقت آن‌ها اینجا توی سرزمین ضرب نشسته بودند و داشتند همان جدول ضرب کسل‌کننده‌ی همیشگی را یاد می‌گرفتند.



او، جودی دمدمی، کلاس سوم را دوست نداشت، کلاس سوم ت - یا حالا سوم ب - بدون آقای تاد بود.

معلم جدید جودی از ایالت نیوانگلند آمده بود. برای همین هم مثل آقای تاد حرف نمی‌زد. او لهجه‌ی عجیبی داشت و حرف ر را توی دهانش می‌چرخاند.

ریاضی - وار

معلم جدید جودی دمدمی، عینک باحالی مثل مال آقای تاد نداشت. عینکش را با زنجیری به گردنش انداخته بود. او حتی بوی عطر آقای تاد را نمی‌داد. بوی عطرش طوری بود که انگار خودش را توی وانی پراز عطر بوگندو شسته بود.

معلم جدید جودی دمدمی، در انتهای کلاس چادری برپا کرده و بالای آن نوشته بود: **چادر رفتار**. جودی نمی‌دانست آن‌ها باید چه جور رفتاری داشته باشند تا توی چادر بروند.

و... معلم جدید جودی دیوانه‌ی آب‌نبات بود. او به بچه‌هایی که رفتارشان خوب بود، آب‌نبات داد (منهای



جودی، چون قیافه‌اش دلخور بود). معلم حتی برای جواب‌های درست ریاضی هم آب‌نبات می‌داد. حالا خیلی زود همه‌ی کلاس پوسیدگی ریاضی می‌گرفتند. همه، به جز جودی.



آن روز خانم بورمرد درباره‌ی واحد اندازه‌گیری مایعات صحبت کرد. کوارت،

جودی به کالج می‌رود

گالن، بشکه و هاگزه‌د یا چلیک. طوری با شور و حرارت حرف می‌زد که انگار ریاضی یک بشکه تفریح و سرگرمی بود. اما جودی، اصلاً حتی یک چکه هم به چلیک و بشکه و این جور چیزها اهمیت نمی‌داد.



خانم بورمرد ده گالن به خودش عطر زده بود.
خانم بورمرد بیست بشکه آب نبات پخش کرده بود.
جودی به جای گوش دادن به ریاضی، با ساعتش بازی کرد.
ساعت نوی نو پرزرق و برقِ آبی خوش‌رنگ و شبرنگ سؤال
پیرس مدل ۵۰۰۰، که جواب‌های پیشگویی‌کننده می‌داد و چند
تصویر توی حافظه‌اش داشت.

خانم بورمرد یک‌ریز دربارهِ گرد کردن عددها حرف
می‌زد. جودی به این نتیجه رسید که گرد کردن حتی
یک‌ذره هم ریاضی را آسان‌تر نمی‌کند.
جودی چند تا از دکمه‌های ساعتش را فشار داد. چراغ

ریاضی - وار

شبش چشمک زد. دکمه‌ی دو زمانه، وقت را در دو کشور نشان داد، این‌طوری دیگر لازم نبود کسی دو تا ساعت ببندد.



خَشِ خَشِ، خانم بورمرد روی تخته، ریاضی-بافی می‌کرد.
جودی دکمه‌ی علامت سؤال بزرگ سبز را فشار داد.
معرکه! درست مثل گوی جادویی ۸ بود.
یک سؤال از ساعت می‌پرسی، دکمه‌ی سبز شبرنگ را
فشار می‌دهی و ساعت جواب‌های مرموز می‌دهد.
آیا خانم بورمرد دیوانه‌ی ریاضی است؟
شک نداشته باش.

جودی به کالج می‌رود

خانم بورمرد به من هم آب‌نبات می‌دهد؟
نمی‌توانم بگویم.

یک روزی می‌روم دانشگاه؟

روشن می‌بینم.

آقای تاد برمی‌گردد؟

نامشخص است.

— جودی؟ سؤال را شنیدی؟

جودی سؤال را نشنیده بود. برای همین جواب را

نمی‌دانست.

جواب ۷۷ بود؟ یا ۸۸؟ یا ۹۹؟ گالن؟ وان؟ بشکه؟ چلیک؟

جودی تنها جوابی را که به ذهنش رسید، پراند: «نامشخص!»



مامان - و - بابا - وار

او، جودی دمدمی، مجبور شد یادداستی به خانه ببرد. یادداستی از طرف خانم معلم. یادداستی که در آن نوشته شده بود که او کمک اضافی مخصوص لازم دارد. یادداستی که در آن می‌گفت که او در ریاضی گیج‌و‌گول - و نه - گاگول است.

قسمت بالای نامه پر از این جور حرف‌ها بود، برای همین جودی نامه را از وسط نصف کرد و قسمت خوبش را به پدر و مادرش داد و قسمت بدش را پیش خودش نگه داشت. مامان و بابا به یادداشت نگاه کردند.

استینک گفت: «جودی توی دردرس افتاده؟ آخ جون!»



جودی گفت: «فقط نصف در دسر.»

بابا پرسید: «جودی، بقیه‌ی این یادداشت کو؟»

جودی گفت: «من آن را گرد کردم. به نصف. مثل کسر. فهمیدید؟ ریاضی‌ام واقعاً عالیه. کسر و گرد کردن و از این جور چیزها.»

استینک پرسید: «زود بگو! دوازده ضربدر هشت چند می‌شود؟»

جودی گفت: «به تو مربوط نیست، چایی شیرین!»

استینک گفت: «نود ضربدر شش چی؟»

مامان گفت: «جودی، بقیه‌ی یادداشت. باید من و بابات آن را ببینیم. همه‌اش را.»

جودی دست توی جیش کرد و بقیه‌ی یادداشت مچاله‌شده را درآورد و به مامان داد.

مامان و بابا یادداشت را خواندند. دو ضربدر یک آن را خواندند. حدود هزار سال طول کشید تا $\frac{1}{2}$ یادداشت را بخوانند.

آن‌ها با جودی حرف زدند. بعد با هم حرف زدند و

جودی به کالج می‌رود

بعدش هم حدود صد سال، تلفنی با آدم‌های دیگر حرف زدند. آن وقت به نتیجه‌ای رسیدند.

نه به نتیجه‌ی حرف - معلم - جدیدت - را - گوش -
کن.

نه به نتیجه‌ی ساعت - نوی - نوآت - را - تحویل - بده.
نه به نتیجه‌ی ما - در - تکالیفت - کمکت - می‌کنیم.
بلکه به نتیجه‌ی کمک خیلی - خیلی - مخصوص. آه!
به نتیجه‌ی جودی دمدمی - باید - پیش - معلم خصوصی
برود.

جودی گفت: «معلم خصوصی؟ مگر شما و بابا نمی‌توانید
کمکم کنید؟»

مامان گفت: «کمکت می‌کنیم.»

بابا گفت: «کمکت می‌کنیم.»

استینک گفت: «شش ضرب در هفت چند می‌شود؟»

مامان گفت: «معلم خصوصی بیشتر می‌تواند کمکت کند.»

بابا گفت: «معلم خصوصی کمک مخصوصی است.»

درست همان‌طور که معلمت پیشنهاد کرده.»

جودی گفت: «برای اطلاع شما، خانم بورمرد معلم من نیست.»

استینک پرسید: «پنج ضرب در یازده چند می شود؟»
جودی گفت: «دیگر از این به بعد به درس گوش می دهم،
قول می دهم. دیگر ساعت جدیدم را به مدرسه نمی برم.
آن قدر نمره‌ی عالی می گیرم که حال تان به هم بخورد.»
استینک به جودی گفت: «همین حالا هم دارد حال مان
به هم می خورد!»

جودی مجبور بود ثابت کند که ریاضی اش خوب است.
پس شروع کرد به خواندن جدول ضرب با آواز: «چهار دو
تا، هشت تا. هشت دو تا، شانزده تا. شانزده دو تا، یک
چیزی می شود که هنوز یاد نگرفته‌ام. ولی یاد می گیرم. قسم
می خورم.»

بابا گفت: «داشتن معلم خصوصی کیف دارد. می بینی.»
استینک گفت: «معلم‌های خصوصی فلش کارت دارند.
فلش کارت‌های کوچولو. دو پنج تا چند می شود؟»
جودی گفت: «تعداد ناخن‌های انگشت‌های پای تو،



که قرار است وقتی خوابی آن‌ها را لاک بزنی.» استینک انگشت‌هایش را زیر پاهایش جمع کرد.

جودی از مامان به بابا نگاه کرد و از بابا به مامان و

گفت: «یعنی مجبورم؟»

مامان گفت: «قرار و مدارمان را گذاشتیم. از فردا شروع

می‌کنی.»

جودی گفت: «بخشکی شانس!»



روز بعد، بابا از مدرسه دنبال جودی رفت. جودی با

دلخوری روی صندلی عقب ماشین وارفت و تمام راه تا پیش



معلم خصوصی، چشم‌هایش را بست. از پشت چشم‌های بسته‌اش، فقط فلش کارت را می‌دید. او، جودی دمدمی، دلخور بود و حوصله‌ی ریاضی را نداشت. قطعاً حوصله‌ی فلش کارت را هم نداشت.

حقیقت زندگی: او، جودی دمدمی، شاگرد ضعیفی بود. — یعنی من باید با چرتکه حساب کنم و ماکارونی بچسبانم روی کاغذ؟ استینک می‌گویند باید با چرتکه حساب کنم و ماکارونی بچسبانم.

جودی به کالج می‌رود

بابا گفت: «نمی‌دانم.»

— باید مهره‌های رنگی توی شیشه را بشمارم؟

بابا گفت: «نمی‌دانم.»

— باید با مثلث گربه درست کنم؟ استینک می‌گوید که

باید با مثلث گربه درست کنم.

بابا گفت: «صبر کن تا ببینیم. شاید با بازی‌های ریاضی

و سرگرمی کار کنی. مثل بازی ایکس^ا.»

بازی ایکس^ا! جودی شکلکی درآورد و بیشتر توی

صندلی فرو رفت. بابا اصلاً متوجه نبود. او که مجبور نبود

تمام بعدازظهر را ماکارونی ریاضی کار کند و گربه‌های مثلثی

درست کند.

بابا با خوشحالی بلند گفت: «خب، رسیدیم!»

جودی با دلخوری پرسید: «رسیدیم؟»

بابا گفت: «کالج کلونیال.»

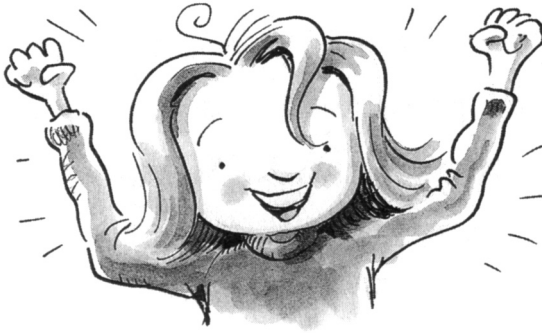
جودی پرسید: «کالج؟»

بابا گفت: «قرار است اینجا با تو ریاضی کار کنند. معلم

خصوصی ات دانشجوست.»

مامان - و - بابا - وار

جودی فوری سیخ نشست و دست‌هایش را به هوا پرت
کرد و گفت: «آخ جون! من می‌روم کالج!»





دیوانه - وار

جودی دنبال بابا از پیاده روی درخت کاری شده ی محوطه ی کالج کلونیال به راه افتاد. او روی زمین هر جا ترکی پیدا می کرد، به عمد پایش را روی آن می گذاشت. آن ها از کنار حوض فواره داری که چند اردک در آن شنا می کردند، و از جلو کتابخانه ای درست و حسابی که برج ساعت داشت، و از کنار یک جور مجسمه ی غول پیکر باحال به شکل املت کالباس، گذشتند. و بالاخره به ساختمانی آجری و چهار طبقه با مناره های نوک تیز رسیدند که شبیه قلعه ای پوشیده از گیاه پایتال بود.

بابا گفت: «همین است. تالار گریس بروستر موری هاپر.»



آن‌ها از راه‌پله‌ی منحنی‌شکلی بالا رفتند و از راهروهای درازی گذشتند و به دری رسیدند که رویش نوشته شده بود، آزمایشگاه ریاضی.

بابا گفت: «رسیدیم!»

دختری چشم سبز با موهای ژولیده‌ی دم‌اسبی به آن‌ها خوشامد گفت: «شما باید آقای دمدمی باشید.»

بابا گفت: «من ریچارد دمدمی هستم و این‌هم دخترم، جودی است.»

— سلام، اسم من کلوئه است. کلوئه کنفیلد. دوست‌هایم صدایم می‌کنند مجذور ک، چون اسم و فامیلم دوتا ک دارد و به کالج کلونیال می‌روم که آن‌هم دوتا ک دارد. می‌دانی، ک به توان دو، چون من کشته‌ومرده‌ی ریاضی‌ام.

بابا گفت: «چه بامزه.»

جودی گفت: «من نمی‌فهمم.»

کلوئه گفت: «این جبر است.»

— جبر؟ مگه کسی به‌تان نگفته؟ من تازه کلاس سوم دبستان هستم.